

آنت متقلب شد. برای يك بار، تنها يك بار در این سرشت خشك و پرتنز و عملی، زمینهٔ مهربانی مفرطی که در سراسر زندگی واپس زده بود سر برمی آورد. آنت پس از خاموشی ممتدی گفت (شاید هم در رؤیا):

- گاه به نظرت نمی رسد که میان کسانی که آرزو داریم دوباره ببینیم، کسان دیگری هم جز آن ها که در این زندگی با ایشان برخورد کرده ایم هستند؟ این پرسش دور از انتظار سیلوی را نکان داد. گفت:

- چه بوده که همچو فکری به سرت زده؟ بیش از آن که تو به من بگویی، به گمانم هرگز من به این فکر نبوده ام. ولی از وقتی که تو این را گفته ای، به نظرم می رسد که این فکر خود من بوده است. ولی، خوب؟ عقیدهٔ تو چیست؟ آنت دست خود را بالای ابروان خود کشید.

- دیگر به یاد نمی آرم.

- چه غریب است! کس چه می داند؟ شاید چندین زندگی داشته ایم.

سیلوی به رؤیا فرو رفت، و با تضرع از سر گرفت:

- خواهر کم، خواهر بزرگم، آیا در زندگی آینده همدیگر را باز پیدا می کنیم؟

- به زندگی آینده خیلی دل بسته ای؟

- دلم می خواهد دوباره همدیگر را پیدا کنیم...

و سخت خسته، افزود:

- ولی پس از يك خواب طولانی. برای آن که خیلی جان کنده ایم...

او، این زن خستگی ناپذیر، نومید نه بلکه خسته بود، و مانند گیاهی در آخرین روزهای آفتابی، در مه پایان فصل، به طبیعت ویرانگر رها شده بود. سیلوی، پس از گفت و گو با آنت دربارهٔ توفانی که بر فراز اروپا معلق بود و دربارهٔ مخاطرات روزهای آینده، در حالی که به مارک می اندیشید، گفت:

- همین بهتر که پشت سرمان کسی را به جا نمی گذاریم...

آنت چنین نمی اندیشید؛ اما بیان اندیشهٔ خود را بی فایده شمرد؛ دستش را به مهربانی بر سر خواهر گذاشت، پرسید:

- پس بچه چه می شود؟

راست است، سیلوی او را از یاد برده بود! ولی بچه بس خوب از آن دو چشم می پوشید! سیلوی بی می برد که بچه می تواند بگوید:

- شما می توانید بروید! نگران نباشید! من می مانم...

با این همه، از آن که بچه را باز می گذاشت خالی از افسوس نبود. دلش می خواست که همه کسان را با خود ببرد. البته، نه از آن رو که نرسو بود. از آن رو که دیگر آن جا نخواهد بود نا از ایشان دفاع کند. تا زمانی که سیلوی آن جا بود، هر قدر هم که خسته می بود، رنج و خطر کسی را خواهند یافت که با ایشان دست و پنجه نرم کند!

سیلوی به هنگام روز نمی خواست در بستر بماند. حتی در خستگی هایی هرچه زور آورتر، هرگز جز به نيمکت رضا نمی داد. و به رغم همه ممانعت ها، پاکشان، بیست بار از پله ها به زیر می رفت و بالا می آمد، به هیچ و پوج، برای يك بازبچه که بچه به زحمت بدان توجه می نمود، همه چابلوسی های سیلوی بیست بچه بیهوده بود. سیلوی از لای دندان ها غر می زد:

- بسرك ناتو! دیگر ما به حساب نمی آیم. مگر نمی دانی که امکان داشت تو را من بزایم؟

آنت می برسید:

- چه داری زمزمه می کنی؟

- يك شیطنت روزگار گذشته.

- فصل انگورچینی تمام شده است.

- ولی شراب در خمره می رسد. در بهشت به شیشه می ریزیمش.

- خیال داری خمره ات را با خودت آن بالا ببری؟

- البته که می برم. و همچنین شرابم را. با یارو می خوریمش.

- با که؟

- خدای مهربان.

- حیا نمی کنی؟

سیلوی هیچ حیا نمی کرد. با یارو شوخی داشت. فکر می کرد که او می باید بسیار خوشش بیاید. در حقیقت، به هیچ رو یقین نداشت که او وجود داشته باشد. و این مسئله برایش مایه دغدغه خاطر نبود. سیلوی این دختر پاریس، به خود زحمت آن نداده بود که چند و چون شك خود را که در آن ولترمابی عامیانه با ایمان پیرزنان جفت می شد روشن سازد. او همین حالت را خوش داشت. آنت از

آن که آشفته‌اش بدارد خودداری می‌کرد. تنها با هم، دو خواهر یکدیگر را بسیار خوب می‌فهمیدند. و این برای هر دوشان اساسی‌تر بود. باقی، در اصل، بسیار کم اهمیت داشت!... نه آن که بگویند: - «چه می‌دانم؟» بلکه: - «چه می‌دانیم؟» - اگر میل داری، اگر به دلت خوش می‌نشیند، ایمان داشته باش! و شك هم بکن، بد نمی‌بینی!... اگر هم آن بالا کسی باشد، شك تو چه زبانی می‌تواند به او برساند؟ او آن اندازه زیرکی دارد که بفهمد. با ما به مهربانی خواهد خندید... (همین گونه که تو می‌خندی، نانت) *Credo...* «من ایمان دارم...» اگر بر اصرار داشته باشد!... من چیزی را از او دریغ نمی‌کنم... خدای من، به درون بیاید! کلید را روی در می‌گذارم، و دلم قرص است، به خواب می‌روم... هر گاه، در شبی که در پیش دارم کسی به درون نیاید، خوب، نانون^۱، من خوابم را می‌کنم... خوابیدن خوش است، دوست داشتن خوش است... و برای من همه چیز خوب است... من نه، ولی شما، خدای من، انتخاب کنید!...

و غروب آن روز بود که انتخاب شد.

سیلوی، به رغم هر چه به او می‌گفتند، آن روز بعد از ظهر مدام در حرکت بود. و باز در آن ساعت، به جای آن که برود و دراز بکند، برپا ایستاده به زرده پنجره تکیه داده بود. رو به بیرون خم شده بوی پاریس و گرد و خاک و همه‌آن را، بوی قیر تکه‌های چوبی فرش خیابان را، آخرین پرتو خورشید را که چهره‌اش را گرم می‌کرد، و از باغ همسایه بوی خوشه‌های اقاچیا را فرو می‌داد. نغمه‌ای زمزمه می‌کرد. صدای بسیار نرمی که گویی نوایی از سرودش بود از او شنیده شد: «ها!...» آنت سر برداشت و خواهر خود را دید که سست در کار افتادن است. دوید و درست هنگامی رسید که بتواند در آغوشش بگیرد. آنت که خود ناتوان گشته درست بر سر پا نبود، زیر این بار تلوتلو خورد. کرك كوچك سنگین بود و با همه سنگینی خود می‌افتاد، تو گویی که ساچمه شکارچی او را درو کرده بود. آنت زانو زده او را بر کف اتاق دراز کرد. سیلوی نگاهش می‌کرد، ولی هم اکنون دیگر از او دور بود. آنت که روی لبان جنبان او خم شده بود، بیش‌تر با چشم تا با گوش خود زمزمه و داعی در آن خواند:

- آنت جان من...

چشم‌ها کلاپسه شد. چلچله‌ای جیک جیک کنان از کنار پنجره گذشت. از فراز بوق اتومبیل‌ها، در دوردست، مانند آن شب نوای نی بزچران به گوش می‌رسید... واپسین تصویرها که می‌رقصند و می‌چرخند، در آینه درهم می‌روند... ماده بزی از سر بالایی کوچه باریکی در مونمارتر کهنه می‌دود... و آن بالا چه بود؟... سیلوی دیگر فرصت آن نیافت که بداند. همچنان که سربالا می‌رفت، مرد... بی آن که بداند که می‌میرد.

با سیلوی، این مارک بود که بار دیگر مرد. و باز بسی بیش تر: آنت بود که مرد - چهل سال زندگی با هم. آخرین گواه همه روزهای ما رفته است. او که از میان می‌رود، آیا کاملاً یقین داریم که چنان روزهایی بوده است؟...

چرا، بچه برجاست - فرزند فرزند - پاره گوشت گوشت تنم - میوه دریا که دریا به هنگام پس رفتن بر ساحل رها کرده است... ولی دریا کجاست؟ من کجا هستم؟... غرش دوردست اقیانوس... بر ساحل کسی نیست. شن صاف است. باد نمک سود می‌گذرد، فرمانروای فضا... مستی وحشتناکی با خود دارد که ادب اقتضا می‌کند که پنهانش دارند...

دوستی ژاپونی برایم حکایت کرد که در توکیو، در فردای روز زمین لرزه، به دوستی برخورد که مانند کنت کیارنتزا هست و نیست خود، هر آنچه داشت و هر آن کس که داشت، همه را از دست داده بود، و او بر آن اظهار دلسوزی کرد. آن يك لبخند غریبی زد و گفت: - «اوه! انسان چنان احساس سبکباری می‌کند!...»

ردای زندگی همه از تن برافزوده است. آدمی برهنه می‌ماند. ولی این «آدمی» کیست؟... برونو آن واژه عرفانی هند را خواهد گفت: «ام OM»... همه چیز، هیچ چیز، و این دو شاید دو روی هستی یگانه‌اند...

ولی او هر که باشد، یا هیچ، یا همه، فرمانروای فضاست، باد نمک سود است که می‌گذرد. و آدمی هرچه برهنه‌تر است، - (و زیر پاهایش سرمای شن‌های ساحل را حس می‌کند) - باد بیش تر می‌وزد، در تو می‌وزد. تو را با خود می‌برد، و زنده پاره‌های رخت گذشته‌ات را به هر سو می‌پراکند. تو را در تصرف می‌گیرد، در را می‌شکند، دیوارهای خانه را می‌شکند، به منتها درون می‌رود، تو از آن اویی، تو خود اویی، زندگی جهان میان دو پهلوی تو روان است.

ولی آن جا که بیماری، سال به سال، ماه به ماه، شما را در دایره تنگی در باغچه‌تان، در خانه‌تان در اتاق‌تان زندانی می‌کند، آن جا که از عمل بازتان می‌دارد، چه می‌توان کرد؟ چه ریشخندی وقتی که آن زندگی بزرگ بیرونی شما را در خود فرو می‌گیرد، وقتی که چندان در آن فرو می‌روید که دیگر نمی‌توانید نفس بکشید، این موج زمینی را کجا روان کنید؟ بنویسید؟ موج نمی‌توانست از نوک تنگ قلم بچکد. آنت هرگز چندان دستی در نوشتن نداشته بود، مگر به پسرش و به کسانی که دوست می‌داشت؛ می‌بایست چهره‌ای را که دو چشم آن نامه‌اش را خواهند خواند ببیند. برای خواننده بی‌نام نمی‌توانست بنویسد؛ برایش تعاس مستقیم با توده‌ها ضرور بود؛ و این تعاس اکنون از او دریغ داشته می‌شد.

بی حرکت مانده - موج درونی‌اش زیر پستان‌ها و در نرمة انگشتانش در تپش بود. موسیقی که مدتی دراز از آن غافل مانده بود و در زرفای تنش به خواب رفته بود، باز يك چند جای نخست را اشغال کرد. این رخنه‌ای بود که رودخانه در سد جان پدید می‌آورد، - آبشارهایی بزرگ. آنت ساعت‌ها در کنار پیانو نشست، و در پیوندهای اسرارآمیز سازش‌ها که امواج زندگی درونی را در زرفای هستی، آن جا که در دسترس نگاه و آژه‌ها نیست، می‌گسترانند، انگشت‌ها و اندیشه خود را سرمست می‌داشت. گاه، به ندرت، با همراهی ژرژ که ویولون نواز خوبی بود، برخی سونات‌ها را تمرین می‌کرد؛ ولی هر دوشان طبعی مستقل‌تر از آن داشتند که بتوانند با هم به خوبی حس کنند و با هم گام بردارند. گرایش هر کدامشان بر آن بود که روی اثر نوشته شده بدیهه‌سرایي کنند، آن را با ضرب خاص خویش از نو بنویسند. کارشناس موسیقی امکان داشت که این را بر آنان خرده بگیرد. ولی «کارشناسان» به ندرت به معنای تورانی کلمه می‌شناسند. آنان اثر را در بستر خود نمی‌گیرند. موسیقی راستین يك هماغوشی است.

این هماغوشی باز برای آنت مفرط بود، و او از این آخرین فعالیت عضلانی تقریباً ممنوع گشت؛ زیرا، همچنان که در هر کار خود، نیروی بی‌حسابی در نواختن صرف می‌کرد؛ و درد خیلی دیر به او هشدار می‌داد. ناچار شد در پیانوی خود را ببندد. او که پیش‌تر به عادت تا به انگیزه طبیعت خویش در برابر درد

سرسخت بود - (او از آن کسان نبود که از سر لذت، یا غرور و یا پرهیزگاری درد را در خود پرورش می دهند یا به مبارزه اش می طلبند) - می دانست چه گونه با آن راه بیاید؛ آن جا که چاره ای نبود آن را می پذیرفت؛ ولی به هشدارهای آن تن می داد. شستی عاج خاموش گشت؛ ولی، بر شستی اندیشه، انگستان آنت باز بهتر دویدند. از آن پس، روزها و شب های در موسیقی مداومی غوطه ور شد. جریان ساعت ها، موج زمان، همچون گستره های آبیگون يك سنفونی روان بود که در آن حوادث کوچک و بزرگ، هیجان های روزانه؛ هم خنده بچه و هم بزواک و حسپانۀ پیکار توده ها، بیداری بهارۀ طبیعت و شورش های ستم دیدگان، مانند ترکیب نغمگی ها از پی هم می آمد. آنت خود را می دید که سرگرم بافتن يك برده سوزنکار است. این او نبود که آن را در تصور آورده بود، او نبود که نقشه آن را طرح ریخته بود، او نبود که نخ های رنگارنگ ابریشمین آن را فراهم آورده بود. او همچون ماکو و دستی بود که اثر جادویی را می بافت. دست کور است، و با این همه می بیند؛ در هر بخیۀ تازه ای، گرم و لرزان، که انگستانش بر گرنه ای که او از پیش در اندیشه خود دارد می افزایند، مجموعه نهفته آن هماهنگی را که در کار پدید آمدن است لمس می کند. و زیر انگستانش که فرمان می برند، اثر اندیشیده از پیش زاییده می شود، و حلقه حلقه، در هر دم گسترش می یابد. همه آنچه هست جزیی از آن است. فاجعه ها و توفان های تاریخ رنگ های سرخ و سیاه و زرین آنتند.

ولی در آن میان سهم خود او، اثر شخصی او کدام بود؟ آیا او چیزی جز يك افزار نبود؟ او به چنین پایه ای از وارستگی نرسیده بود. تا زمانی که زن زنده است و زن است، نیاز بدان دارد که - تن یا جان - مانند مرغ بر تخم بنشیند و بچه بیاورد؛ حس کند که در دهانی دیگر سیر او و در رگ های دیگر خون اوست که روان است، زندگی خود را انتقال دهد، با رؤیای عمل خود پرتوافشانی کند... تو همین قدر بسوز! هیچ آتشی در شب گم نمی شود... آنت، از پنجره خود که به فراخی به روی شب تابستان باز بود، در این دم ستاره ذات الکرسی را می نگریست. و با ایمانی مذهبی گفته مصر باستان را باز می گفت:

- چنان کن که من مانده صورتهای فلکی شوم!

ولی او در آرزوی خود فروتنی بیش تری داشت. صورت های فلکی پر دور، پر بالاست! برایش کافی بود که در محقرترین صورت فلکی همین جهان جا

بگیرد.

آنت بو نمی برد که خود يك صورت فلکی است.

آنت تنها نبود. پهلو به پهلوی او، در همان پارچه ای که او می بافت، کودکس و انیا رؤیای خود را می تنید. تندرست، درازبالا، بی هیچ عیب و نقص، شادمان، پرکار، متعادل، و انیا، گذشته از زندگی روزانه اش که مانند تخم مرغ پر و انباشته بود، کشتزارها و بیشه ها و دره های رؤیای درونی برای خود داشت. و آبگیرهایی که پایاب آن را هرگز کس نخواهد شناخت. و انیا به ناگاه در آن غوطه می خورد، بی آن که هیچ کس بدان پی برد. و این ژرژ نبود که با همه جایزه هایی که در شنا داشت می توانست او را از آن جا بیرون بکشد. ژرژ به زحمت اگر متوجه غیبت و انیا شده بود. با او در گفت و گو بود. و انیا دیگر دور بود... وقتی که باز می گشت، ژرژ، همان گونه که بیرون رفتن او را توجه نیافته بود، متوجه آمدنش نیز نمی شد. و انیا او را همچنان در حال سخن گفتن باز می یافت، در وسط همان جمله یا يك جمله دیگر: اهمیتی نداشت! خندان و سر به هوا به دنباله مطلب گوش می داد؛ ژرژ جعبه موسیقی او بود.

این گریزها در چه لحظاتی صورت می گرفت؟ عمده ترین آن به هنگام شب بود. روز، بس که و انیا با پاها و با اندیشه خود دویده بود، همچنان که رخت از تن می کند خواب او را در می ربود؛ مانند خرگوشی که پوست بکنند، سلوار کوتاهش را از پاهایش در می آوردند؛ و انیا، در همان حال که دست به جا دکمه ای های خود داشت، دیگر در خواب بود و از پهنای تخت خود افتاده بود. درازش می کردند، اندام برهنه و گرده محکم و پر گوشتش را زیر ملافه ها می فرستادند؛ و انیا هیچ چیز حس نمی کرد، رفته بود، سر و روی بهشتی داشت، آن هم که نگاهش می کرد، اهل بهشت بود. تا صبح دیگر جنبشی از او به گوش نمی رسید... با این همه، همراه مرغان باغ درست در آستانه سپیده بیدار می شد؛ تقریباً هر شب هم چند دقیقه ای (شاید پنج، شاید هم کم تر از آن، ولی او خود امکان داشت تصور کند که يك یا دو ساعت است...)، پروازی معلق در هوا داشت که در آن اندیشه اش در اشراقی پر شور، که با پرتوافشانی روز بس متفاوت بود، به ارتعاش در می آمد. این اشراق تا اندازه ای از تابش فسفری رؤیاهایی ساخته شده بود که از او

تراویده بود و او، به هنگام بیرون آمدن از خواب، می کوشید تا مزه آن و معنای آن را نشخوار کند. و باز آن اشراق، در این لحظه ممتاز، از خاطره های اسرار آمیز فراموش گشته ای نیز ساخته شده بود که، بی آن که او خود متوجه باشد، در زندگی کودکانه اش ثبت شده بود و اینک به سان دود از آن برمی خاست. خردمندی شگرفی برای يك تانیه در او بیدار می شد، تا کلید رمز کسانی را که زندگی اش با ایشان پیوستگی داشت در آن خاطره ها باز شناسد: پدرش، مادرش، آنت، ژرژ - ماهواره های او. و انبیا به بررسی آنان می پرداخت؛ و گاه به کنفی ممنوع دست می یافت، یا گمان می کرد که دست یافته است، گویی ضربه ای بر سینه اش می رسید... دیدن، بی آن که خود دیده شود... دیدن آنچه نباید دیده شود... و انبیا انگشتی هزار و يك شب را در انگشت داشت... سپس به یکباره باز به خواب می رفت، خوابی عمیق، تا آن دم که ژرژ بیدارش می کرد. و دیگر هیچ چیز از آنچه به هنگام رازگشایی شبانه بر او گذشته بود به یاد نداشت. با این همه، هیچ چیز آن از دست نرفته بود. همه چیز بر دفتر درونی اش، که نوشتن آن شب به شب ادامه داشت، ثبت می شد. و در طول روز، در لحظاتی دور از انتظار، فروغ هایی ناگهانی از آن سر برمی آورد. این امر، خیلی به ندرت، در دقایق استراحت، که استراحت کامل بود - («من به چیزی نمی اندیشم!») - یا در ساعات درس - (وانبیا، با نگاهی خیره مانده، ردبای اندیشه ای را دنبال می کند: «جز این من چیزی نمی بینم»...) - روی می نمود و بیش تر در گرما گرم فعالیت، در آن دم که با ماهیچه های کشیده نوپ را پرتاب می کند، یا در میان دویدن... و نفسش بند می آید، سینه اش نزدیک است که بترکد... و همه چیز غرق روشنایی می شود... یا آن که - (گرچه این چیزی نیست که به گفت درآید! ولی، حال که کاری است کردنی!...) وقتی که کون کوچکش در مستراح به کار است، - ساعت مسخره ای که در آن آواز عقل به ناگاه به گوش برخی از مردان خدا می رسد - و دالامیر، مردی که نه خدا و نه خداوندگار می شناخت، با دریده چشمی به خانم لسیناس می گفت که این ناب ترین تعتمی است که به آدمیان اعطا شده است. يك چنان

۱: D. Alembert، فیلسوف و ریاضی دان فرانسوی، از بنیادگذاران آنسیکلوپدی (۱۷۸۳ - ۱۷۱۷).

۲: Lespinasse، زنی سخن سنج که نویسندگان آنسیکلوپدی در خانه اش گرد می آمدند (۱۷۷۶ - ۱۷۳۲).

سرمشق‌های بزرگی به وایا اجازه می‌دهند که این دروازه اشراق را باز کند Spiritus flat ubi Vult... وایا اگر بدان می‌اندیشید، ای پس که می‌خندید! چه او نیز از سرزمین رابله^۱ است... ولی او چیز دیگری دارد که بیندیشد! در رؤیا فرو رفته است... تا بدان حد که پس از بازگشتش به صحبت کسانی که روی پاهای خود ایستاده راه می‌روند، به شنیدن آن که زُرژ به او می‌گوید:

- وانو، دکمه شلوارت را ببند!

شرم‌زده بکه می‌خورد.

وایا از عالم هیروت باز می‌آید. هیچ کس نمی‌داند که او در آن جا چه دیده است. ولی آنت حدس می‌زند که با چیزهای غریبی در آن جا برخورد داشته است؛ کافی است برخوردهای خودش را به یاد آورد. بازتاب‌های آن را آنت در مردمک چشمان بچه بررسی می‌کند.

آن دو یکدیگر را می‌یابند. چندان چیزی از هم نمی‌دانند. زمان بس درازی آنان را از هم دور می‌دارد! ولی یکدیگر را به مهربانی بو می‌کشند، مانند دو جانور از يك نژاد؛ بینیشان بر پوست یکدیگر همان بو، همان بوی خوش رؤیای يك خون را می‌شنود... وایا، پس از آن که با زرژ خود خوب دویده، بازی کرده، کشتی گرفته، فریاد کشیده است، می‌آید و در پای آنت می‌نشیند و گونه‌اش را بر ران مادر بزرگ تکیه می‌دهد، و بی‌آن که چیزی بگوید نگاهش می‌کند، و در این میان آشوب خونس آرام می‌گیرد. دست آنت چهره حیوانک آشنا را نوازش می‌دهد.

سپس، ناگهان، حیوانک به صدای بلند می‌اندیشد:

- مانی^۳، - (او از مامان و آنت برای کاربرد خود واژه‌ای درست کرده است)
- پر زمان است که تو زنده‌ای!

وایا نمی‌پرسد، تأیید می‌کند. با این همه، آنت پاسخ می‌دهد:

- دیگر نمی‌دانم. پر زمان باشد یا کم، - از آن جایی که حالا من هستم - هر دو یکی است. تو خودت وقتی که به این جا برسی، خواهی دید.

۱: روح آن جا که خود بخواهد می‌وزد.

۲: Rabelais، نویسنده هزال قرانسوی (۱۵۵۳ - در حدود ۱۴۹۴).

- اما وایا گوش نمی دهد، اندیشه خود را دنبال می کند:
- مانی، چه کار کرده ای تو که خیلی پیش از این نمرده ای؟
 - به گمانت، من پر مانده ام؟
 - اوه! نه... ولی بابا مرده است...
 - بابات می بایست پس از من هم زنده باشد. کشتندش.
 - خوب، تو چه؟
 - این چیزی نیست که نصیب هر کسی باشد. خیلی ها هستند که آرام و آسوده زندگی می کنند.
 - بله... دیگران!... ولی نه ما!
 - ما، که باشد؟
 - ما.
 - (چانه وایا بر زانوان آنت است، و آن را در آن فرو می برد، همچنان که طرقة کوچکی در تنه درخت.)
 - می خواهی بگویی: تو؟ مگر تو می دانی چه به سرت خواهد آمد؟
 - وایا به آسودگی می گوید:
 - اوه! من مثل بابا کشته خواهم شد.
 - چه حرف ها! دلیلی نیست...
 - چرا. برای این که من می روم انقلاب بکنم.
 - کجا؟ در فرانسه؟
 - نه، در فرانسه نه. این جا مردم پر پیر هستند. در آمریکا.
 - نه، بابا؟ ما در زمان خودمان آن جا می رفتیم که کلاه سرخ پوست ها را شکار کنیم. تو مگر به شکار دیگری فکر می کنی؟ خوب، پسر جان، کجا؟ کدام آمریکا؟ آمریکا بزرگ است. شمالش؟ جنوبش؟
 - برای من فرق نمی کند. انقلاب، مگر نه؟ باید آن را در همه جای دنیا کرد.
 - از همه آخرتر هم، فرانسه؟ فرانسه پیر بی چاره!... اما تو هم خوب دیوانه ای!... این رنگ سرخ را مامان تو است که به تو زده؟
 - اوه! تو خودت هم!
 - من؟ من سرخم؟
 - تو از تو سرخی.

- چه نگاه تیزی داری، تو؟ که به تو اجازه می‌دهد که تو را ببینی؟
 - خودم به خودم اجازه می‌دهم. خنده‌دار است.
- آه‌ها! برایت من خنده دارم؟ ما برایت خنده داریم؟ زندگی را تو خنده‌دار می‌بینی؟
- اوه! روده برم می‌کند!
- خوب، پس برای چه حرف از مردن می‌زنی؟
- مردن نه، کشته شدن.
- هر دو یکی است.
- نه. خودت خوب می‌دانی!
- من هیچ چی نمی‌دانم.
- می‌دانی. مردن، وقتی است که باید انتظار کشید، حوصله آدم سر می‌رود.
- ولی کشته شدن، جالب است.
- بازی جدی است.
- هر چی جدی‌تر باشد، تفریحش بیش‌تر است.
- بچه کپور به کپور ماهی درس می‌دهد. راست می‌گویی.
- تو کپور نیستی، قزل‌آلایی.
- برای چه؟
- درست است که قزل‌آلا از رودخانه‌ها سربالایی می‌رود؟
- درست است.
- وقتی هم که سر راهش سدی باشد، از روی آن جست می‌زنند؟
- همچو می‌گویند.
- تو خودت جست زده‌ای؟
- آه! پس چه!
- وقتی که تو جست می‌زدی، من تو شکمت بودم.
- (اسرار زادن برایش وجود ندارد.)
- آها، آن تو بودی.
- پس راهی که تو رفته‌ای، لازم نیست که من همان راه را بروم.
- این هم باز درست است. من تو تنبل را از تکه بزرگی از راه معاف کرده‌ام.
- بله، ولی وقتی که تو بمیری، من باز ادامه می‌دهم.

- ها، ادامه می دهی. برای من جست بزن، بچه قزل آلا! هر کسی به نوبه خود!
 آنت می خندید؛ ولی، در ته دل، منقلب گشته، سرافراز و آشفته بود. او
 نخواهد مرد. و نه همچنین مارک او... آنان ادامه می یافتند...

آنت این مزه نمک، این بوی جلبک دریایی را باز می شناخت؛ سراسر زندگی از
 باد هستی جاوید بدان آغشته شده بود. این بهترین چیزی بود که آنت دریافت
 کرده بود، آن را باز پس می داد. زاد و رودش را بدان آغشته بود.
 زاد و رودش... که؟ این بسرك؟... - همه صورت فلکی اش.
 آنت فرزندان دیگری داشت. از همه نزدیک تر همیشه کسانی نیستند که همان
 خون در رگ هاشان روان است.

آنت دختر آمریکایی خود را از یاد نمی برد. و آسیا نیز از یاد نمی برد، هر
 چند که میان نامه هایش فاصله می افتاد؛ و آن نامه ها کم تر اطلاعی از زندگی او
 می داد؛ یا کوتاه و شتاب آمیز بود، یا چیزی جز جوشش سوداها نبود؛ اشاره بسیار
 کمی به واقعات می کرد. آسیا را فعالیتش و تب آمریکایی اش به خود گرفته بود،
 - آن تب خشک و حساب شده، آن فشار مفرط اعصاب و اراده که همچون باد و
 بوران در حواس درمی گیرد و به قوت ارضاء می شود. زولین داوی که در
 سفرهای خود برای ایراد سخنرانی در کشورهای متحد آمریکا به او برخورده
 بود، از نفوذی که آسیا توانسته بود در برخی محافل رهبری کننده سیاست و پول
 به دست آورد حیرت کرده بود. ابتدا به زحمت توانسته بود او را بشناسد. آسیا
 فریه شده بود. در سال ها، در دیده اش همچون ماده گریه زیبا و خوش زرق و برقی
 آمده بود که با گام های نرم راه می رفت و در بی تفاوتی کرخ می شد. ولی همین که
 با هم تنها ماندند، تن آسانی او در دم از میان رفت؛ و همچو می نمود که فریبه اش
 نیز آب می شود؛ گونه ها فرو می رود، لب ها نازک می گردد و از مردمک های
 نوازشگر چشم فروغ های بولادین ساطع می شود. پنداری که سودای پیکار
 می خوردش. آسیا در غرب آمریکا به پیکارهای خطرناکی در راه بین الملل
 سوسیالیست کارگری و برای دفاع از کمونیسم که مورد تعقیب و آزار است
 دست می زند. او، بی آن که از خطرها پروا کند، شوهر و دوستان شوهر خود را به
 این میدان می کشاند. آسیا در پیرامون خود گروهی از جوانان برگزیده آمریکایی

را گرد آورده است: دانشگاهیان، مهندسان، نویسندگان، صاحبان آزاداندیش
املاک بهناوری که از آن به سود بنیادهای اجتماعی بهره برداری می کنند، -
مردمی ثروتمند یا تنگدست، و بیش ترشان از آن نژاد نیوانگلند، پاك و راست
کردار و بی باك، اندکی ساده دل، که ما نمونه های زیبایی از آن می شناسیم. این
شادابی روح، که اندکی کهنه و منسوخ می نماید، اما شادی عمل و دلیری برکنار
از سازشکاری جوانش می دارد، مایه لبخند آسیا می گردد؛ ولی او ارزش آن را
می داند و دوستشان دارد. روابطش با آنان، در کل، رابطه خواهری است که
دوستش دارند و تحسینش می کنند. آنان نمی توانند به یکدیگر حسد ببرند؛ آسیا
به يك اندازه از آن همه شان است؛ و شوهرش تنها یکی از ایشان است، به سال
بزرگ تر. آسیا آنچه از دستش برآید می کند تا عواطفی دردآلود در ایشان بیدار
نشود. و اگر گاه برایش دشوار است که در برابر آن فشارهای شدید و ناگهانی که
از ژرفای سرشتش به در می جهند از خود دفاع کند، میدانی جز در بیرون این
محفل برادرانه بدان ها نمی دهد؛ چند روز یا چند هفته ای از محفل می گریزد؛ و
هیچ يك از آن گروه در پی آن بر نمی آید که بدانند او کجا است؛ شوهرش نیاز او
را بدان که تنها در جایی منزوی گردد و حق داشته باشد که به میل خود رفتار کند
می پذیرد؛ او این حق را يك بار برای همیشه، در گفت و گویی جدی، برایش به
رسمیت شناخته است، و این پیمانی است که میان دوتاشان بسته شده؛ و با آن
راست پیمانی بهترین افراد آنگلساکسن که مردم نژاد لانن به اشتباه آن را به
خونسردی نسبت می دهند - (چه آن گرمای اعتماد را که يك بار برای همیشه
ارزانی شده است در آن نمی بینند)، - هرگز در صدد بر نمی آید که از پیمان عدول
کند، خود را از واری زندگی نهفته همسرش ممنوع می دارد. آسیا هم این اعتماد
را موجه می سازد؛ او گریزها و ردنهان کردن های خود را صرف آن می کند که بار
دیگر در خود تمرکز یابد و خود را از نو در دست بگیرد، - آن هم خواه با غوطه
زدن های فراموشی در جایی دور افتاده، مثلاً يك دوره مداوا در آسایشگاه، - خواه
با فرسوده کردن دیوهای دیرینه خود در خستگی های عضلانی و راه پیمایی در
کوه ها و جنگل ها. این که این جا و آن جا، به ناگاه در برخوردی تصادفی، شیطان
در این میانه لقمه ای بر یابد، - چیزی که مردم بدخواه ادعا می کنند، - من چیزی از
آن نمی دانم؛ در هر حال، او خود آن را نمی خواهد، از وسوسه آن پرهیز می کند.
ولی اگر هم، چنین چیزی بوده باشد، آسیا پشیمانی یا حسرت آن را به دنبال خود

نمی‌کشد: این همه، در کنار یگانه عواطف بزرگ و مقدس، بسیار کم به حساب می‌آید... آسیا خاطره آن را می‌زداید. به سوی دوستان خود و شوهر خود باز می‌آید، همچون دفتری تازه؛ برگ قبلی کنده شده است؛ و آسیا دفتر حساب خود را درست از جایی که واگذاشته بود از سر می‌گیرد، - و بیش از هر زمان به خانه - (که همه گروه را دربر می‌گیرد) - و به امر مشترکی که به هم پیوندشان می‌دهد دل بسته است. این که مردم در پی بدنام کردنشان باشند، او و آن‌ها اعتنایی بدان ندارند.

آنان در همه جنبش‌های بزرگ اعتراض بر ضد ستم‌کاری‌های قانون و حکومت آمریکا شرکت دارند. برای نجات ساکو^۱ و وانزتی^۲، برای بیرون کشیدن نام مونی^۳ از زندان، دیوانه وار کوشیده‌اند. از این سر تا آن سر کشورهای متحد آمریکا، آنان مراقب‌اند و از تعدی‌ها و جنایات در برابر افکار عمومی جهان پرده بر می‌دارند. آنان با دشمنی‌های خونخوارانه‌ای از جانب چماق‌داران، چاقوکشان رسمی و نقاب‌پوش دستگاه راهزنی سرمایه‌داری و خرافه پرستی حیوانی سروکار دارند. به چندین تن از این جوانمردان وحشیانه هجوم برده‌اند، کتکشان زده، در قیر و در پر مرغ غلتانده، لگد مالشان کرده‌اند. چه بسا که این یا آن يك از ایشان جان خود را در این راه بگذارد و با شکنجه کشته و مثله شود. - «زن روسی» با خطرهای کم‌تری روبه‌رو نیست. واعظان کواکوکس کلان^۴ او را همچون ماده ابلیسی معرفی می‌کنند که مردم وظیفه دارند به آتش دراندازند. ولی دوستانش در پیرامون او نگرهبانانی هستند با چشم همیشه باز، و او همچنین از پشتیبانی برخی اشخاص بلندپایه برخوردار است که در پی خودنمایی یا در پی شناساندن خود نیستند، ولی آسیا می‌شناسدشان و آنان در نهان برای دفاع از او دست‌اندرکارند. حتی در میان مقام‌های رسمی مردان روشن بینی هستند که به فعالیت دور از غرض این اتحادیه کوچک بهترین مردم آمریکا ارج می‌نهند و با برخی اعضای آن دوستی دارند.

1: Sacco.

2: Vanzetti.

3: Tom Mooney.

4: Ku-Klux-Klan، جمعیت سری نژادپرست و بسیار ارتجاعی در آمریکا که پس از جنگ داخلی در ۱۸۶۶ تأسیس شد.

با این همه، پس از فراز و نشیب‌های گوناگون که آنت چیزی از آن نخواهد دانست، آسیا خود را ناگزیر از ترك کشورهای متحد آمریکا می‌بیند. شوهرش که او دو سه بار شغل و موقعش را به باد داده است و گله‌ای از آن ندارد، شوهرش که او را تحسین می‌کند، می‌باید دو سه بار به عنوان مهندس میدان‌های دیگری، در مكزيك و سپس در بولیوی و پرو، برای فعالیت خود بجوید. آسیا به دنبال او می‌رود، و هر جا که می‌گذرد، زیر پایش به زودی کانون آشوب تازه‌ای روشن می‌شود. رهایی بومیان سرخ‌پوست آمریکا اکنون سودایی در او پدید آورده است؛ آسیا در پی آن است که این امر را با جنبش‌های بزرگ رهایی آسیایی - که اتحادیه ضد امپریالیستی در کار ندارد آن است - پیوند دهد. آسیا کوه‌های آند را زیر پا می‌گذارد. گاه گاه می‌بینندش که، خسته و فرسوده، در سالن‌های سان فرانسیسکو یا در مهمانخانه‌های بزرگ شانگهای توش و توانی می‌گیرد و فربهی خود را باز می‌یابد. حتی برخی مدعی‌اند که او را در قطار سرتاسری سیبری دیده‌اند؛ آسیا تماس‌های خود را با مسکو از سر گرفته است. - در این زندگی جنبش مداوم، آسیا باز فرصت یافته است که دو فرزند برای شوهر خود بیاورد: يك پسر بچه که ناگهان آسیا هوس می‌کند که او را نزد آنت بیاورد - (و بچه در آن زمان پنج یا شش ساله است) - و يك دختر که برای چنین مسافرتی هنوز پر كوچك است: در سفر آینده همراه او خواهد بود...

دوری چند ساله گویی برای آسیا وجود نداشته است. هنگامی که بار دیگر جاده‌ای را که به خانه واقع در حاشیه جنگل مدون می‌رود در پیش می‌گیرد، به نظرش می‌رسد که همین دیروز بدان جا آمده است. آسیا هیچ چیز را از یاد نمی‌برد. حافظه‌اش سه چهارم کتو دارد که روی هم سوار شده است و او به اختیار خویش آن‌ها را باز می‌کند یا می‌بندد. عمیق‌ترین، نهفته‌ترینشان کشویی است که در آن مارك و آنت را نگه می‌دارد. آسیا تنها دورادور بازش می‌کند، - بیش‌تر هم در آن دوران‌های گریز که از محفل دوستان آمریکایی خود ناپدید می‌شود. زیرا بویی که از آن صندوقچه برمی‌آید بر قوی است: آسیا نفسش می‌گیرد:

- «مارك!...»

تنها، در خانه دور افتاده ای در نزدیکی کوزکو^۱، یا در يك اتاق مهمانخانه ای چینی، در حالی که روی تخت خواب یا روی حصیری پهن شده است، ساعت ها و ساعت ها خاطرات خود را از نو فرو می دهد، آن قدر که از لذت تلخ و از درد آن از حال برود. روزها و روزها، آسیا میان سرکه و گیاهان خوش بو خیسانده می شود... نه، او این تجمل را نمی تواند بر خود ارزانی دارد که در گرما گرم عمل سرگرم چنین آشوبی باشد. صندوقچه همان بهتر که بسته بماند!...

وقتی که آن را به مدون می آورد تا انگشتان آنت بازش کند، آشوب آرام می گیرد و صافی می گردد، تلخ کامی به شیرینی بدل می شود: اینک روزهای گذشته بی هیچ زخم دیدگی از نو زنده می شوند.. آنان با روزهای تازه، با زندگی نو ساخته که جوانه می زند، در کشاکش نمی افتند. آنت به آن مردك سرخ موی آمریکایی، با آن گونه های گوشتالو، لبخند می زند؛ و بچه، که با سر و روی جدی در او خیره مانده است، او را «خانم» خطاب می کند؛ آنت چانه بچه را میان دو انگشت می فشارد:

- گرگ بچه سرخ موی من، باید گفت: «مادر بزرگ». مگر نمی دانی که این دختر گنده دختر من است؟

ولی وقتی که والدو^۲ گرگ بچه سرخ مو، رو در رو در برابر و انیا قرار می گیرد، پسرها با نگاهی عبوس به یکدیگر چشم می دوزند. والدو ابروها را درهم می کند و این برادر ناتنی را که دو برابر او سن دارد، از سر تا پا با بی اعتمادی و ارسی می کند: پیشانی اش چین برمی دارد؛ تلاش می کند که بفهمد، اما توفیق نمی یابد. و انیا فهمیده است: می داند که رفتارش با فرزندان مادر چه باید باشد؛ همان لبخند کمی بزرگ منشانه خود را دارد که به هر حال مهربان هم هست، - لبخندی که بارها مادرش از آن احساس خواری کرده است و اکنون آن پسر بچه را نیز کففت می دارد. و انیا وظیفه خود می شمارد که مهربان باشد و همه جای خانه را به پسرک نشان بدهد؛ کم مانده است که خواسته باشد مادر خود را به والدو معرفی کند: زیرا این مادر از آن اوست، و اگر دلش بخواهد به خود اختصاصش می دهد؛ او پسر بزرگ تر است. ولی راضی می شود که مادر را به پسرک قرض

1: Cuzko، شهری در پرو در کوه های آند.

بدهد. و حتی وانمود می کند که دل بستگی خاصی به او ندارد:

- من از او چشم پوشیده ام...

(دروغ است. مادرش همواره وانیا را به خود مشغول داشته است. ولی هیچ

کس چیزی از آن نخواهد دانست.)

والدو کینه شدیدی از او به دل می گیرد. مشت هایش درون جیب بی تاب اند.

سرانجام هم به قوت از آن به در می آیند. سر پیچ خیابانی در جنگل، جایی که

دیگر هیچ نگاهی نمی تواند دنبالشان کند، پسرک سرخ مو بی هیچ بهانه ای به پسر

بزرگ تر هجوم می آورد و با مشت های سخت و پر خشم خود بر او می کوبد...

تاب، تاب، تاب... سینه وانیا که تاب مشت های او را می آورد، درست در

محاذات بینی اوست. وانو که روی يك پا ایستاده بود، نزدیک است که بیفتد. به

خود می آید و حیرت زده آن قوچ کوچک را می گیرد و نگه می دارد، و این يك

اکنون با سر به شکمش می زند؛ و چون وانیا خم می شود که از او بازخواست کند،

سر کوچک سرخ مو مانند چکشی بلند می شود و به بینی وانیا می خورد. این بار

وانو به خشم می افتد و او را در چنگ می گیرد؛ والدو بیهوده با هر چهار دست و

پای خود پیچ و تاب می خورد، وانیا در دو حرکت او را دراز روی جاده

می خواباند؛ و میج های او را با دو دست خود گرفته دور از هم نگه می دارد و

زانوهای او را با نشستن روی آن ها بی حرکت می سازد. به آن سوسک به پشت

میخکوب گشته نگاه می دوزد. سخت خشمگین است: نامردانه، برخلاف قاعده و

قانون به او حمله شده است. ولی همین که چهره پر کُک مک و افسرده پسرک

مغلوب را می بیند که به وضع ترحم انگیزی پلک برهم می زند تا بر سرمساری خود

اعتراف نکند، قاه قاه به خنده می افتد و زبانش را برای او بیرون می آورد.

خنده اش حریف را یکسر از پا درمی آورد، اشک از چشمان بچه روان می شود.

وانیا خود را به گردن او می اندازد؛ و اینک هر دو با هم، گاه زیر و گاه رو، میان

جاده می غلتند. با همه پهنای دهانشان یکدیگر را می بوسند، و والدو که همچنان

می گیرد در این کار همان شور دیوانه وار را نشان می دهد که هنگامی که بر سینه

وانیا مشت می زد، وانیا پدران بینی او را می گیرد:- (و این برای آن مردک که خود

را از این که گریسته است رسوا می شمارد اهانتی دیگر است!... ولی دیگر کارش

از شرمندگی گذشته است، و این اهانت از آن دست ها - تا هر که بخواهد، برایش

دلیلی بیارد! - بر او شیرین است). وانیا، به دیدن آن که او گونه های خیس خود را

با انگستان خاك آلود خشك می کند، به او می گوید:

- مواظب باش! آن دانه های كوچك و قشنگ سرخی را که روی بینی ات نشانده اند باك می کنی.

هر دو شان قاه قاه می خندند. بینی وانیا خونین است. ولی، در بازگشت به خانه وانیا با بزرگواری می گوید که به هنگام دیدن به جایی بر خوره است. - والدو، شب مدتی دراز بیدار می ماند؛ با شوری سودایی به وانیا می اندیشد. دو بچه، پس از آن که باز اقیانوس از هم جداشان می سازد، نامه هایی با هم مبادله می کنند؛ ولی قلم والدو در بیان آنچه قلبش را گرم می دارد مانند زبانش نارسا است. و قلم وانیا که مانند زبانش چالاک است، حس می کند که در این بازی نیروها بیش از آن نابرابر است که بخواهد زور آزمایی کند. همچنان که به هنگام میخکوب داشتن آن سوسك زیر مشت های خود ریشخندش می کرد، پسر بزرگ تر زبان خود را برای كوچك تر بیرون می آورد. میانشان گفت و شنود ممکن نیست. در عوض، فریادهای جنگ:

- هو هو! والدو! هو بو تو بو! دو تا بیمان برادر هم رزمیم! دفعه دیگر که هم دیگر را ببینیم من خون تو را می خورم و تو هم خون مرا می خوری، بعد با هم به جنگ می رویم!...

این تعهد در دیده والدو بازی نیست. نمی داند که جنگ کدام جنگ خواهد بود. ولی می داند که جنگ وانیا جنگ خود او خواهد بود. و آسیا، در دل شب، به مارک می گوید:

- حالا می بینی، دیگر از من دلتنگ نباش! يك بچه گرگ دیگر برایت درست کرده ام...

آسیا از بازدید خود به مدون صافی گشته باز می آید. هر قدر هم که آنت کم سخن گفته باشد - (همه وقت به شنیدن سخنان آسیا گذشته است؛ و او پس از آن خود را به تلخی سرزنش می کند)، - آسیا پس از آن که آنت او را دید بهتر در خود می بیند. در راه پیمایی های نفس گیر و در طغیان های تب آلودش از آن همه رفتن به چپ و راست، بار دیگر جهت و امتداد راه را پیدا می کند. در چشمان آنت، انقلاب همان حالت نگاه آنت را به خود می گیرد: آن مردمك های فراخ که با آرامش به روی رفتار ناگزیر سرنوشت باز می شود، آن یقین بی دغدغه که از پرچین افق و آن خطوط نامنظم پیکارهای امروزش درمی گذرد. از خلال آن،

آدمی فراسوی مسیری را که هرگز رو به تشیب نخواهد گذاشت، همه‌جا وید مد کیهانی را که هرگز واپس نمی‌نشیند، قانون جهان‌های رونده را که سرگیجه‌گردبادهای گذرا در آن آرام می‌گیرد، درک می‌کند.

ولی آنت آخرین کسی بود که آنچه را که در چشمان خود داشت؛ بشناسد. آدمی از دریچه چشم دیگران می‌بیند، و آنان او را می‌بینند؛ جز از راه انعکاس نمی‌توان خود را شناخت. آنت بر آتشدان خود جز با آتش‌هایی که برافروخته بود آگاهی نیافت. زن پیر تنها و بیوه مانده از پسر خویش باروری خود را کشف می‌کرد.

در آن روزها وجود نسل دیگری، گرچه دردآلوده‌تر، بر او آشکار شد. برنات به دیدارش آمد.

مناسبات این دو زن همیشه سرد و دور بود. آمیزششان با هم يك چند تنها به خاطر سیلوی بود. و از هنگام کدورت سیلوی با دختر خوانده خود، دیگر در پی آن برنیامده بودند که یکدیگر را ببینند. اگر از آن کدورت چیزی از اندوه یا دل‌تنگی به برنات دست داده بود، از آن چیزی ظاهر نکرده بود؛ نفوذناپذیری را هم تا به جایی رساند که پس از مرگ سیلوی حتی يك کلمه تسلیت برای آنت ننوشت. آنت این را فراموش نکرده بود. بی‌آنکه دانسته باشد که میان این زن و پسرش چه روی نموده است، بیزاری نهفته‌ای نسبت به برنات داشت.

اما، از سوی خود، برنات هرگز کم‌ترین علاقه‌ای به آنت نشان نداده بود. حتی در روابطش با مارک، آنت از سر راهش برکنار مانده بود، آنت نمی‌توانست برایش مفید افتد. این دختر خون‌سرد و حساس‌گر، حتی در دیوانگی‌های شکم‌با مغز خود، آنچه را که نمی‌توانست به هیچ کاری بزند به هیچ می‌شمرد... پس امروز برای چه آمده است؟

دو زن در حضور یکدیگرند. آنت به ظاهر همچون مخمل، ولی زبر (امکان دارد که چشم به اشتباه بیفتد، اما نه انگستان يك زن) - خود را به ادب ناگزیر کسی که در خانه خود پذیرایی می‌کند مجبور می‌دارد. ولی در همان حال که سخنان خوشامد می‌گوید، بینی‌اش مهمان ناخوانده را به دشمنی بو می‌کشد. آنان مدت درازی خشک و سرد نمی‌مانند. برنات تنها نیامده است. نگاه آنت، که بی‌آن که

به نظر آید زیر و بالای زن را درنور دیده است. به دخترکی که همراه اوست برمی خورد؛ و همان جا میخکوب می ماند. برنادت، لاغر و دراز، که چشمان تیز و نافذ و گریزان راسووارش به کم ترین حرکات میزبان دوخته است، در همان حال که خوشامدهای تهی از معنا بر زبان می آورد، در کمین آن نگاه است که در تله افتاده است؛ و پلک هایش تند به هم برمی خورد:

«درست شد! تیر به هدف نشست...»

دخترک که هشت نه سالی دارد، تصویر رتوش کرده بچه دیگری است که دیگر کسی در جهان به او نمی اندیشد، مگر همین بیرزن که نگاه می کند: زیرا او یگانه کسی است که او را دیده است. دخترک همان مردمک های متحرک و نبدار آن دیگری را دارد، همان چهره بیضوی لاغر و ظریف، همان پیشانی استخوانی، و همان رنگ پریدگی و سر و روی مصمم. از آن هم بیش تر: حتی رختی که پوشیده است آن يك را به یاد می آورد: آن یقه بزرگ ملوانی، آن نیم تنه آبی با دکمه های پهن، و آن موهای بلند و صاف بناپارت در بچگی. چه گونه توانسته اند بازسازیش کنند؟ چه گونه این زن بی باکی آن داشته است که بر این یادگار مقدس دست بگذارد. يك عکس بچگی، زرد و فرسوده شده، که گذشته از آنت سیلوی یگانه کسی بود که نسخه ای از آن داشت؟... ولی بدترین گستاخی همان انگاره چهره و مو و یقه و رخت نیست، - آن موجودی است که درون آن ها جای دارد... «کی و چه گونه آن را از من دزدیده است؟...»

آن دو زن، از گفت و گوی تندی که میان اندیشه هاشان جریان دارد، يك کلمه را بر زبان نمی آورند:

- «از کجا برداشتیش؟»

- «به جا می آریش؟»

- «نه، نه، دروغ است!»

- «راست است.»

ولی آنت با صدایی آسوده که اندکی می لرزد مارسل کوچولو را (زیرا زن بی شرم امضای مارک را در پای کار نهاده است) - به سوی زانوان خود می کشاند، و همچنان که در گفت و شنود است، موهای دخترک را نوازش می دهد: